

روز شمار انقلاب

سه‌شنبه ۲۳ آذر ۱۳۸۹ - ۱۴ دسامبر ۲۰۱۰
شعری از محمود علی آبادی

وقتی صحبت از لقمه ای نان بود
فتوایی آمد!؟
که طرف
"شکم پرسته"
"چماقی جای نان بر حلقش کنید"

از سقفی بالای سرش گفت
حکم کرد!؟
که طرف
"راحت طلب و دنیا پرسته"
"اوین را خانه ای امنش کنید"

از آزادی و جمهوری سخنی شد
فریادی بر آورد
"جنگ است! آستین صدام باز
اعدامش کنید"

صحبتی از حقوق بشر شد
گفتند!
"سکولار و بیگانه پرسته!؟"
قطعه ای از خاوران را بنامش کنید"

از آزادی زن و برابریش با مرد گفت
قانونی از آستین بیرون کشید
که
"کفر است!؟"
این کافر را سنگسارش کنید"

گفتیم
برید جهنم
رای ما کجاست؟
نجوایی کرد
"خس و خاشاکید شما"

“کهریزك را آماده اش کنید”

سکوت کردیم.

منتظر شدیم.

که شاید

فرمودند؟!

“میکروبیید و فتنه پرست

بسیج را آماده

در خیابان نگه دارید”

و دروغ از همه چیز ارزان تر



سه‌شنبه ۴ آبان ۱۳۸۹ - ۲۶ اکتبر ۲۰۱۰

چه کسی می گوید که گرانی اینجاست؟!

دوره ارزانی است!

چه شرافت ارزان،

تن عریان ارزان،

و دروغ از همه چیز ارزانتر،

...آبرو قیمت یک تکه نان،

و چه تخفیف بزرگی خورده است،

قیمت هر انسان

جاودان باد یاد و خاطره ی گروه آرمان خلق!

سعید آرمان

برفی سنگین تمام شهر خفته را به رنگ لباس عروس سفید کرده بود.

ولی از شادی و نشاط خبری نبود. نکبت ترس و خفقان بر گستره خانه بزرگ ما خیمه زده بود. هیچ صدای اعتراضی نبود. روحیه بی اعتمادی در فضا موج میزد. چاپلوسی و ریا به بقا و دوام استبداد یاری می رساند. زندگی یکنواخت و تکراری مردم، بی حرکت و خاموش زیر سلطه فقر و سرکوب جریان داشت. این سیمای جامعه ما در سالهای دهه 40 بود. شرایطی که سرکوبگری های دیکتاتوری شاه و شکست مبارزات پیشین رکود و خمود را بر جامعه حاکم کرده بود.

در چنین شرایطی بود که رفقای "آرمان خلق" تلاش خود را آغاز کردند، آموختند، خروشیدند و جان بر سر آرمانشان که رهایی "خلق" در بند بود نهادند.

پس از آشنائی برادرم ناصر کریمی با همایون این دوستی به رفاقتی جاودانه منجر شد. یکی دیگر از رفقای این گروه هوشنگ ترگل بود که در همسایگی ما در یک مغازه ی سلمانی کار می کرد. او آرایش گر بود و بعدها سر بچه ها را هم همیشه وی اصلاح می کرد. هوشنگ از نوجوانی به کار مشغول شده بود و در غیاب پدر تلاش می کرد بخشی از هزینه خانواده را برای کمک به مادرش تامین کند.

ناصر کریمی به علت وضع بد مالی اجباراً ترک تحصیل کرده و مغازه بلور فروشی پدرم را اداره میکرد. خانه ما و مغازه که در کنار هم بودند، عملاً پاتوق بچه هایی شد که به قول آن دوره ای ها کله شان بوی قورمه سبزی می داد! در چند صد متری خانه ی ما باشگاه جوشن، میعادگاه دیگری برای این جوانان پُر شور و شر بود که در آن جا کشتی می گرفتند، والیبال بازی می کردند و گاهی سر کوچه باشگاه با جنگ و دعوا از حریم محیط سالم شان دفاع و روی لات و لوت های شهر را کم می کردند. که در این عرصه برادر دیگرم حسین همیشه پیش قدم بود و سر نترس اش زبانزد عام و خاص، و در دفاع از بچه های دیگر لحظه ای تردید نمی کرد. که این خود حکایت دیگری دارد.

تا جایی که من می دانم بهرام طاهرزاده و بعداً ناصر مدنی از طریق همایون، به این جمع پیوستند. در ضمن نمی توان از بچه های آرمان خلق گفت و نوشت و از معلم آن ها زنده یاد غلامرضا اُشترانی یاد نکرد. انسانی که بسیاری از او درس شهامت و فداکاری آموختند. همانگونه که ضرورت مبارزه با دیکتاتوری و گرایش به آرمانهای چپ را از وی فرا گرفتند .

غلام رضا اُشترانی که خیلی از ما وی را عمو خطاب می کردیم، شهامت

و شجاعت اش زبانزد همگان بود و به همین خاطر بارها به زندان افتاد و آخرین بار تا سال ۵۷ در اسارت ماند و در جریان انقلاب همراه دیگر زندانیان سیاسی آزاد شد. عمو اُشترانی از مقاوم ترین زندانیان سیاسی ایران بود که مقاومت اش در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها زبانزد عام و خاص بود. یادش جاودان باد.

در فصل پائیز و زمستان که روزها کوتاه بود و شب ها بلند، این بچه ها در خانه ما جمع می شدند، شطرنج بازی می کردند و چنجه (تخمه) می شکستند و یادم است که همایون با پوست تخمه کدو چیزی شبیه نخل خرما درست می کرد که برای من با توجه به سن کمی که داشتم خیلی جالب بود. یکبار بازی شطرنج بین ناصر و همایون بیش از سه روز طول کشید. البته همراه بازی بحث و گفتگو هم جریان داشت.

در آن سالها که با رفرم های سال ۴۱ چهره جامعه داشت عوض می شد و کارخانجات مونتاژ از گوشه و کنار سر بر می کشیدند تازه ماشین پیکان وارد بازار شده بود و به گمانم قیمت اش سیزده هزار تومان بود. حسین پیشنهاد کرد که بیائید به طور جمعی به اسم یکی از بچه ها که معلم است و احتمالا می تواند وام بگیرد یک ماشین بخریم. حسین به تازگی گواهینامه رانندگی گرفته بود. و به همین خاطر همه را به کبابی غلامعلی - که در بروجرد خیلی معروف بود- دعوت کرد.

حسین تیپ ورزیده و ورزشکاری بود و در والیبال خبره . به همین دلیل هم در تابستان، زمین والیبال باشگاه جوشن در قُرق حسین و دوستانش بود. و بازی والیبال آنها تماشاچی بسیاری داشت، گهگاه شرط بندی ناچیزی هم صورت می گرفت که جدی بودن بازی را دو چندان می کرد. یکی دیگر از تفریحات آنها رفتن به سینما بود. در سینمای شهر گاهی اوقات فیلم خوبی هم می آوردند که بچه ها به دیدنش می رفتند. از جمله فیلم هائی که در خاطرم هست که با آنها دیده ام فیلم "زنگ ها برای که به صدا در می آید" می باشد . بیشه ی کبیری و بیشه قوام و تک درخت، محل آب تنی و به قول ما مَلاُونی این بچه ها بود. و از صدای دلکش، ویگن، مرضیه، ناهید و بنان لذت می بردند، و بعدها تئودوراکیس یونانی... به این لیست اضافه شدند.

به مرور زمان بچه ها تحت تاثیر بیعدالتی ها و زورگوئی هائی که در سطح جامعه می دیدند به مخالفت با وضع ناعادلانه موجود برخاسته و گرایشات سیاسی ضد رژیمی پیدا کردند به همین دلیل هم کتاب های خانه ی ما هم زیاد و زیادتر شد تا جایی که گاهی فریاد پدرم در می آمد و منزل مادر بزرگم به مخفیگاه کتاب های این جمع تبدیل شده

بود. در کنار خواندن این کتاب ها، گوش دادن به رادیوهای خارجی و ضبط بخش هایی از آن ها و سپس بازنویسی آنها به صورت جزوه های کوچک قابل حمل از کارهای ثابت این جمع شد.

چون هدف از این نوشته گرامی داشت خاطره رفقائی است که با خون خود راه سرنگونی رژیم وابسته به امپریالیسم شاه را هموار کردند پس ضروری می دانم از رفیق ناصر مدنی به خصوص یاد کنم که اولین بار کتاب های صمد بهرنگی را برای من و دیگر بچه ها قرائت کرد و جالب بود که هیچ کدام از ما در آن زمان نمی توانستیم نام "کوراوغلو" را درست تلفظ کنیم. به خاطر می آورم که ناصر مدنی زمانی که لوزه چرکی اش را عمل کرده بود همراه با برادربزرگم ناصر به خانه ما آمدند و برادرم به من گفت که هر دو ساعت یکبار برای ناصر از مش قاسم - که یکی از بستنی فروشی های معروف بروجرد بود- بستنی بخرم و خودش تا جایی که یادم است حتی برای ناهار هم نماند. آنروز برای من و بچه های دیگر روز خاطره انگیزی بود چون ضمن خرید بستنی برای ناصر که واقعا دوست اش داشتیم حسابی هم بستنی خوردیم، به خصوص که ناصر تمایلی به خوردن بستنی نداشت و ما باید وظیفه او را هم انجام می دادیم!

از آنجا که خانه ما عملا پاتوق این بچه ها شده بود بنا براین رفت و آمد مداوم این بچه ها به خانه ما و منش و رفتار اخلاقی شان باعث شکل گیری روابط عاطفی بین افراد خانواده ما با آنها شده بود. مهربانی و صفا و صمیمیت این بچه ها آن قدر زیاد بود که مادرم همیشه می گفت شما خیلی خوش شانس هستید که این همه داداش دارید. آخه مادرم خیلی دوست داشت که ما بچه ها، برادر بزرگم ناصر را داداش صدا کنیم. همانطور که ما تک تک آنها را می شناختیم و دوست داشتیم مادرم هم همه آنها را می شناخت به همین دلیل هم گاه سر به سر هوشنگ می گذاشت و می گفت که دیگر وقت رسیده، باید دستی برات بالا بزنیم و ازدواج کنی. و هوشنگ با خنده به مادرم پاسخ می داد که مادر، ما پنج تایی با هم داماد خواهیم شد و با گفتن این جمله غش غش می خندید.

کوهنوردی، ورزش و مطالعه به صورت جدی که به معنی گرایشات سیاسی و ضد رژیمی تلقی می شد، عده ای را به این جمع اضافه و عده ای را از آن ها دور می کرد. یکی از اولین حرکات اعتراضی که این جمع در آن شرکت کرد، اعتراض شاگردان کلاس ششم متوسطه دبیرستان های بروجرد به آموزش و پرورش بود که گویا این اعتراض سراسری بود و منجر به درگیری با ماموران شهربانی شد. در این اعتراض کاپشن یکی از بچه

ها همراه با کارت شناسایی اش به دست ماموران شهربانی افتاد و بر سر این غفلت چه بحث‌ها که در نگرفت.

تابستان که ایام تعطیلات بود، تعدادی از این جمع چه به دلیل افکار جدیدی که پیدا کرده بودند و چه به دلیل نیاز مالی‌شان به صورت موقت در کارخانه قند چالان چولان از توابع بروجرد به اسم کارگر ساده، شروع به کار کردند. در همین دوران بود که آنها اولین اعتصاب کارگری خود را سازمان دادند که منجر به بیکاری تعدادی از خودشان شد.

ساواک که تازه در بروجرد مستقر شده بود به این مجموعه که بیش‌تر مواقع با هم بودند مشکوک می‌شود و یکی از جوان‌ترین اعضاء این جمع، یعنی ناصر مدنی را شبانه در منزلش بازداشت و به مدت چند روز مورد بازجویی قرار می‌دهد، که با هوشیاری ناصر، چیزی در رابطه با روابط بچه‌ها با همدیگر به دست ساواک نمی‌افتد. ولی از آن موقع به بعد مسایل امنیتی بیش‌تر و بیش‌تر رعایت می‌شود. مدتی بعد بهرام طاهرزاده که رفاقتی دیرینه با زنده یاد دکترهوشنگ اعظمی لرستانی داشت و "گویا به خاطر علاقه وافری که هوشنگ به بهرام داشت اسم پسرش را بهرام گذاشت" دستگیر و چند ماهی در زندان قزل قلعه در تهران زندانی می‌شود. او در آن جا پیوند نزدیکی با دیگر زندانیان سیاسی خصوصا زنده یاد بیژن جزنی برقرار کرده بود. این پیوند به سبب رابطه دیرینه هوشنگ اعظمی و بیژن سریعتر صورت می‌گیرد و به رفاقتی منجر می‌شود. بهرام با کوله باری از تجربه و نظرات جدید از زندان آزاد شد.

در این فاصله این جمع با مطالعاتی که کرده بود و آگاهی‌هایی که به دست آورده بود و همچنین تجربیاتی که از زندان و کار مبارزاتی کسب نموده بود قادر گشت کم‌کم روابط محفلی فی‌مابین خود را منسجم‌تر نموده و در جهت شکل‌دادن به یک گروه گام بردارد. در آن زمان گروه کار سیاسی میان دهقانان را در دستور کار گذاشته و حول عملی کردن آن اقدام می‌کند. فعالیت در روستا و کار بین دهقانان، نشان از گرایش این بچه‌ها به نظرات مائو و انقلاب چین داشت. کشاکش و اختلاف دو بلوک سوسیالیستی آن زمان یعنی چین و شوروی منجر به انشعابات بسیاری در بین گروه‌ها، سازمان‌ها و احزاب چپ در عرصه جهانی شده بود. این انشعاب، در رابطه با جریان‌های مبارز ایرانی نیز بی‌تاثیر نبود. مواضع "رادیکال‌تر" چینی‌ها در عرصه سیاست جهانی و حمایت بدون قید و شرط آن‌ها از مبارزه علیه امپریالیسم و از سوی دیگر نقش مخرب حزب توده در ایران که مورد تایید شوروی‌ها

بود در مجموع گرایش به اندیشه های مائو را در جنبش کمونیستی آن زمان تقویت کرده بود. اعضای گروه آرمان خلق مارکسیست-لنینیست بودند و رهایی و نفی سلطه امپریالیسم و طبقه حاکمه را- تا حدود زیادی مستقل از دو بلوک سوسیالیستی جهانی آن زمان- عمدتاً کار "خلق" یعنی کارگران، دهقانان و اقشار مختلف خرده بورژوازی می دانستند.

از آنجا که این رفقا بر این باور بودند که به هر چیز که اعتقاد دارند باید عمل کنند پس با پذیرش ضرورت کار سیاسی در روستا هوشنگ ترگل زیر پوشش کار آرایش گری به روستاهای اطراف بروجرد می رود و ناصر کریمی هم چند ماهی در روستای چمن سلطان از توابع الیگودرز لرستان کار می کند. در جریان این تجربه است که هوشنگ توسط ماموران ژاندارمری بازداشت می شود و رفقا با جمع بندی از این حرکت خود، عملاً کار سیاسی در روستاها را کنار گذاشته و راهی محیط کار و کارخانه می شوند.

یکی دیگر از تجربیات گروه در برخورد با دستگاه سرکوب دشمن در همین زمان پیش می آید. در شبی سرد پائیزی هوشنگ که داشته از منزل دایی اش - که کارگر نانوايي بود- خارج می شده به وسیله ماموران آگاهی اشتباها به جای کسی دیگر که گویا قاچاقچی بوده است دستگیر می شود، و جزوهی دست نوشته همراه او، به دست ماموران آگاهی می افتد.

مقاومت هوشنگ در زیر شکنجه باعث می شود که گروه زیر ضرب قرار نگیرد و تا جایی که به خاطر دارم هوشنگ نزدیک به یک سال را در زندان های بروجرد و خرم آباد و اهواز سپری می کند. دوران اسارتی که تجربه مبارزاتی وی را فزونی بخشیده و عزم اش را برای مبارزه علیه سلطه ی امپریالیسم دو چندان می کند. وی اجافاتی را که در زندانهای های خرم آباد و اهواز به چشم دیده و از آنها رنج برده بود را در آخرین دفاعش، که بعد ها منتشر شد، مطرح کرده است. او نوشته است ما برای نفی استثمار انسان از انسان احتیاج به یک سازمان انقلابی منضبط و پولادین داریم که تئوری مارکسیسم-لنینیسم را مبنای کار خود قرار دهد و خود را سربازی از لشکر زحمتکشان ستم دیده ی ایران می نامد. با دستگیری هوشنگ و تشدید حساسیت های ساواک بچه ها حالا فضای شهر را برای فعالیت خویش نامساعد می بینند. ناصر مدنی زیر پوشش، گرفتن دیپلم خانه ای در تهران اجاره می کند. و ناصر کریمی در کارخانه شیر پاستوریزه تهران به عنوان کارگر ساده، استخدام می شود.

بهرام طاهرزاده معلم یکی از دور افتاده ترین روستاهای آذربایجان و همایون کتیرائی دانشجوی دانشگاه تبریز می‌شوند. رابطه بچه‌ها بتدریج و علیرغم فواصل جغرافیائی محکم و فعالیت سیاسی شان دیگر از چهارچوب محفلی خارج شده است. و ارتباطات فردی و گسترده با اعضای دیگر گروه‌ها برقرار می‌کنند.

برای تامین امکانات جهت گسترش فعالیتهای گروه بهرام طاهرزاده به صورت مخفی و با پای پیاده از آذربایجان به یکی از شهرهای ترکیه می‌رود و در آنجا با یکی از افسران سابق توده ای ملاقات کرده، تقاضای کمک برای پیشبرد امر مبارزه را مطرح می‌کند که با پاسخ منفی نامبرده مواجه می‌گردد از قرار حزب توده فقط به کسانی کمک می‌کند که در چارچوب نظرات حزب عمل کنند و بهرام دست خالی برمی‌گردد. ناصر کریمی که در کارخانه نورد اهواز مشغول به کار شده بود در آنجا با مهندس عباسی که در آن کارخانه کار می‌کرد و اتفاقاً همشهری اش از آب در آمده بود، آشنا می‌شود. این رابطه کم‌کم بار سیاسی هر چه بیشتری پیدا کرده و به سطحی می‌رسد که ناصر بعد از مدتی وی را به گروه معرفی می‌کند. بعد ها آموزش سیاسی بچه‌های جدید به نامبرده واگذار می‌شود. مهندس عباسی که در آلمان تحصیل کرده بود، بعداً در جریان اقدامات عملی گروه، علایمی از تزلزل و تردید به مبارزه را به نمایش می‌گذارد، به گونه ای که بچه‌ها دیگر او را در جریان خیلی از مسایل قرار نمی‌دهند. البته شبیه به این فرد کم نبودند که از مبارزه و انقلاب سخن می‌گفتند ولی در زمان عمل جا خالی می‌کردند.

یادم می‌آید شبی همایون داستان مکالمه خودش با یکی از این افراد را برای جمع تعریف می‌کرد. اینقدر توصیف‌های همایون از آن فرد و برخورد ها و واکنشهایش عینی و جالب بود که بچه‌ها تمام مدت می‌خندیدند. آخر همایون به قول بچه‌ها خیلی محجوب بود و آرام و خونسرد. اون فرد به همایون گفته بود که "خر ما از کُره گی دُم نداشت". همه می‌خندیدند و هوشنگ و بهرام مدام می‌گفتند که کاش ما آن جا بودیم، چون همگی او را می‌شناختند. البته خشم بچه‌ها آنجا فزونی می‌گرفت که بعضی از این افراد عجز و ترس خود را با رنگ و لعاب اختلاف نظری همراه می‌کردند و گرنه انسان‌های شریفی بودند که رک و راست می‌گفتند که این وظایف از عهده ما بر نمی‌آید. و هیچ مشکلی هم با بچه‌ها پیدا نمی‌کردند چون صداقت مهم ترین معیار رفاقت آن‌ها به شمار می‌رفت.

یکی از ایده‌هایی که شنیدم در میان بچه‌ها طرح شده بوده نقشه فرار

ی دادن پرویز نیکخواه بود که به زندان بروجد تبعید شده بود. قرار بود که ناصر و هوشنگ و بهرام و چند نفر دیگر در یک نزاع دسته جمعی یک دیگر را مضروب سازند و با سر و صورت زخمی و عدم رضایت اجبارا راهی زندان شهربانی شوند. این که این طرح چرا اجرا نشد و یا از امکانات لازم برخوردار نبودند من از آن بی اطلاع هستم ولی هستند کسانی که از این قضیه مطلع اند و احتمالا اطلاعات بیش تری در این زمینه دارند. که امیدوارم داده های خود را زودتر در اختیار جنبش قرار دهند. ناصر کریمی همراه با هوشنگ در راستای تامین مالی گروه، موجودی بانک ملی شعبه سرسبیل- خوش را مصادره میکنند که موجودی آن حدود سیزده هزار تومان بوده است.

همایون از طریق یکی از همشهری هایش که او نیز دانشجو بود با زنده یاد اسدالله مفتاحی در تبریز ملاقات می کند و از این طریق، نظرات جریان‌ی که بعدها به چریکهای فدایی خلق معروف شدند به درون گروه آورده می شود. با تعمیق روابط رفقا با گروهی که از طریق رفیق اسدالله مفتاحی با آن آشنا شده بودند جزوه ای از چه گوارا یکی از رهبران انقلاب کوبا از طرف آنها در اختیار رفقا قرار می گیرد. که بچه های آرمان خلق در نوشته ای شخص چه گوارا و انقلاب کوبا به شکل تند و تیز مورد نقد قرار می دهند. آن ها با مقایسه انقلاب چین و کوبا نقدی از دیدگاه مائو بر جزوه مزبور ارائه می کنند. گویا بعد از این نوشته با بحث های نظری بین طرفین این نگاه و چنین نگرشی به انقلاب کوبا و اندیشه چه گوارا کم رنگ می شود. و بیشتر تئوری و برنامه ی عملی چریکها در گروه غالب میشود. امیدوارم افرادی که از این موضوع اطلاعات بیشتری دارند برای شناخت چارچوب نظری گروه آن را مکتوب و به جنبش ارائه کنند.

روشن است که فضای سیاسی حاکم بر جامعه در آن سالها و بن بست مبارزاتی که گریبان جنبش را فرا گرفته بود، همه نیرو های انقلابی را به تکاپوی پیدا کردن راهی انداخته بود که بشود با پیشبرد آن بر بن بست موجود غلبه کرده و راه پیوند با توده ها و آزاد کردن انرژی انقلابی و تشکیل سازمان انقلابی طبقه کارگر را هموار نمود. در تکاپو برای این راهگشائی بود که غالب رزمندگان انقلابی جنبش کمونیستی به ضرورت اعمال قهر انقلابی رسیدند. این نیاز از دل واقعیات جامعه خود را به نیرو های انقلابی تحمیل می کرد به همین دلیل هم بود که در آن زمان دهها محفل و گروه کوچک بدون ارتباطی ارگانیک با هم جهت پاسخ گوئی به ضرورت زمان بسوی مبارزه مسلحانه روی آوردند. و خیلی از انقلابیون آن زمان همه وجود خود را وقف

اعتلای این راه نمودند. اما آن چه مشهود است بچه‌های آرمان خلق مبارزه علیه رژیم وابسته شاه و تغییر شرایط جامعه را مقدم بر توافق روی چارچوب‌های شسته و رفته نظری حول یک برنامه تدوین شده میدانستند.

صبحی مه آلود که هوا آبستن باران بود، ناصر و هوشنگ و بهرام به قصد مصادره بانک ملی شعبه آرامگاه حرکت می‌کنند. اینکه آنجا چه گذشت را ما از طریق روزنامه‌های رژیم فهمیدیم گویا بعد از مصادره پول موقعی که سوار موتور می‌شوند به علت لغزندگی زمین و شتاب در فرار، زمین می‌خورند و با سر و صدای کارمندان بانک که فریاد می‌زدند آی دزد و غیره، به وسیله عده‌ایی از مردم محاصره می‌شوند. که هوشنگ با شلیک چند تیر هوایی سعی می‌کند آن‌ها را متفرق کند تا شاید راه گریزی بیابند. در این رابطه ناصر دستگیر و هوشنگ و بهرام موفق به فرار می‌شوند. اما بهرام اشتباها سوار اتوبوس تهران بروجرد می‌شود که در بین راه شناسایی و دستگیر می‌شود.

فردای آن روز با آمدن روزنامه کیهان به شهر همگی از دستگیری ناصر و بهرام با خبر می‌شوند. شایان ذکر است که ناصر با کلاه گیس و تغییر چهره خود را به اسم رضا رضایی معرفی کرده بود.

رضا مامی روزنامه فروش محل ما، عکس ناصر و بهرام را بر دکه اش چسبانده بود و فریاد می‌زد سارقان بانک دستگیر شدند. نمی‌دانم قصدش از این کار چه بود. حسین در موقعیت سخت و وحشتناکی قرار داشت و فکر می‌کنم زود تر در جریان ضربه قرار گرفته بود.

ناصر و بهرام ابتدا ماموران آگاهی را گمراه می‌کنند و می‌گویند که به خاطر یک هنرپیشه زیبا دست به این اقدام زده‌اند و خانواده ناصر و بهرام به اصرار حسین منتظر می‌مانند تا اطلاعات بیشتری از آنها بدست آید. مدتی بعد حسین و هوشنگ در بیشه‌ی کبیری حوالی بروجرد هم دیگر را می‌بینند. این قرار به اصرار حسین صورت می‌گیرد و حسین و هوشنگ برای آزادی بچه‌ها به توافق می‌رسند که سفیر اسرائیل را گروگان بگیرند، شاید هم از قبل چنین نقشه‌ای در سر داشتند. با توجه به شروع مبارزه مسلحانه در سطح جامعه و بانکهائی که مصادره شده بود، ساواک به حرکت ناصر و بهرام مشکوک شده و پرونده سیاسی سابق بهرام سر نخ‌ی به دست ساواک میدهد؛ آنها را از اداره اطلاعات شهربانی تحویل گرفته و به اوین منتقل می‌کند. از این رو ناصر و بهرام در اوین تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌گیرند.

در شب دوم فروردین سال ۵۰ در خیابان پنجم نیروی هوایی، حسین همراه با هوشنگ و همایون سوار ماشین یک شخصی می شوند. گویا با راننده بر سر این که ماشین را به مدت یک روز احتیاج دارند، بحث می کنند و با او از هدف های خود سخن می گویند، اما صاحب ماشین تن به همکاری نمی دهد و در حین جر و بحث ماشین به جوی آب می افتد و در همین گیرودار گشت ژاندارمری سر می رسد. هوشنگ و همایون می گریزند و حسین کریمی که تلاش می کرده، ماشین را از جوی آب خارج کند به محاصره ژاندارم ها می افتد، بچه ها چون موقعیت خطرناکی که حسین در آن گیر کرده بود را می بینند، بر می گردند و درگیری مسلحانه بین بچه ها و افراد ژاندارمری شروع می شود، که حسین تیر خورده و دستگیر می شود. در رابطه با این درگیری کیهان نوشت جوانی ناشناس به وسیله افراد مسلح کشته شد. در جیب های او فقط یک بلیط اتوبوس و یک چاقو همراه با ساعت مچی اش به دست ماموران می افتد. بعد از قیام ۵۷ عمو اشترانی تعریف کرد که حسین را زیر شکنجه کشته اند. شاید روزی اسناد ساواک، در دسترس همگان قرار گیرد و اندکی از این مسایل روشن شود.

حدودا یک یا دو هفته بعد پدرم در بروجرد توسط ساواک بازداشت و به تهران منتقل می شود. همزمان با آن برادر کوچک تر هوشنگ ترگل و عده ای دیگر از بچه ها در بروجرد بازداشت می شوند. ساواک با گرفتن تعهد که جسد حسین را به بروجرد منتقل نکنیم و مراسمی رسمی برای او نگیریم جسد را به خانواده ما تحویل می دهد که اجبارا او را در قطعه ۳۳ بهشت زهرا تهران دفن کردیم.

حکایت شناسایی افراد بقیه گروه در ابهام است. اما احتمال دارد که اسم واقعی بچه ها را پدر من و یا دیگر خویشان گروه بدون در نظر گرفتن بار امنیتی گفته باشند. اما با اطمینان می توان گفت که خانه های امن این بچه ها در تهران و تبریز را خیلی از سمپات های خودشان هم نمی دانستند. هوشنگ و ناصر مدنی حدودا ۵۰ روز پس از بازداشت ناصر و بهرام، در تبریز دستگیر می شوند. که هوشنگ با شکستن شیشه پنجره و بریدن شاهرگ گردنش اقدام به خودکشی می کند که زخمی و خونین همراه با ناصر مدنی به اوین منتقل میشوند. گفته می شود که یکی از دوستان نزدیک حسین را در اوین به شدت زده بودند. و خانه همایون را از او می خواستند. عاقبت او را با ناصر کریمی رو به رو می کنند و ناصر که فکر می کرده این فرد از چیزی اطلاع ندارد برای نجات او به وی می گوید تو که کاری نکرده ایی هرچه میدانی بگو، غافل از اینکه یک بار موقع جدا شدن حسین از فرد مزبور و

قتیکه حسین سوار تاکسی می شده و به راننده آدرس می داده نامبرده اسم خیابان نظام آباد را شنیده است و آنرا مطرح می کند و ساواک با در دست داشتن عکس همایون محل را می گردد و گویا از طریق یک یخ فروش منزل همایون شناسایی و همراه او ح. د. دانشجو نیز دستگیر می شود. این بچه ها بعدها در زندان قزل قلعه با خشایار سنجری که در تظاهرات دانشجویی دستگیر و یک سالی را در زندان بود، آشنا می شوند و بقول معروف خیلی اُخت می شوند و احتمالا بعد از آزادی خشایار و پیوستن اش به چریک های فدایی، گروه جاوید آرمان خلق به سردار فدایی حمید اشراف معرفی میشود. سرود آرمان خلق با صدای حمید اشرف به خاطر تجلیل از این مبارزان ایران زمین در "خاطره ها ماندگار" می ماند. بعد از اعدام این بچه ها و چریک های فدایی، شهر خفته بروجرد به کلی تغییر کرد و بیش ترین زندانیان سیاسی و اعدامی را نسبت به جمعیت خود در تاریخ مبارزاتی ایران به ثبت رساند.

از زندانیان سیاسی نمی شود سخن گفت اما از مادرانی یاد نکرد که هر روز مقابل در زندان ها گرد آمده و رفته رفته محل آسایش "جزیره ثبات" ساواک ساخته می شدند. البته بودند مادرانی که در شرایط سختی قرار می گرفتند و در ناآگاهی خویش به دنبال مقصر می گشتند.

روزی در زندان قزل قلعه همراه با پدر و مادرم در انتظار ملاقات ناصر بودیم. بیش تر مواقع ملاقات نمی دادند. یادم نیست پدرم کجا رفته بود من هم رفته بودم که برای مادران زندانیان سیاسی که تشنه بودند از چند خانه نوساز که آن اطراف بودند آب خوردن بگیرم و بیاورم وقتی برگشتم چشمان مادرم اشکبار و غمگین بودند با اصرار پرسیدم که چه شده است او با آه گفت که بعضی از این مادرها می گویند که بچه ی تو بچه ما را از راه بدر کرده است و... .

اگر سخنان عزت غروی (رفیق مادر) نبود- او بعد ها به چریکهای فدائی پیوست و در جریان یک درگیری دلاورانه در اردیبهشت سال ۵۵ جان باخت- که هم زمان به امید ملاقات پسرش احمد خرم آبادی از رفقای سیاهکل در آن جا حضور داشت؛ فضا همچنان مسموم گفته های مادران دردمند ولی بی اطلاع باقی می ماند. صحبت های رفیق مادر فضا را دگرگون کرد و بذر همدلی، دوستی، پایداری و مقاومت را بین مادران افشاند که هنوز هم سبز و سربلند جلوه های آن را در گلزار خاوران مشاهده میکنیم؛ و مادر هوشنگ ترگل نیز نظیر رفیق مادر نمادهای این مادران مبارز اند.

بعد از دستگیر شدن رفقا برخورد های انقلابی آنها در بازداشتگاه و زندان نشان داد که آنها در هیچ شرایطی امر مبارزه برای آزادی کارگران و زحمتکشان و رهائی خلقهای زیر ستم را فراموش نمی کنند. و به همین دلیل هم زندان را به عنوان عرصه جدیدی از مبارزه برای آزادی و سوسیالیسم در نظر گرفته و با مقاومت های قهرمانانه شان در زیر شدید ترین شکنجه ها چهره دژخیمان حاکم را هر چه بیشتر افشاء نمودند. زندانیان سیاسی آن سالها شهادت می دهند که بعد از کشته شدن حسین کریمی، ساواک ناصر کریمی و همایون کتیرائی را با هم روبه رو می کند و شکنجه گر ساواک خطاب به ناصر می گوید که این قاتل برادر است و کابل را به دستش می دهد و می گوید بیا و وی را بزن... که ناصر ضمن حمله و پرخاش به شکنجه گران، فریاد می زند که این هم برادر من است و همایون را صمیمانه در آغوش گرفته و می بوسد.

از آنجا که مقاومت های این رفقا در زیر شکنجه های ددمنشانه ساواک زبانزد عام و خاص است پس در اینجا تنها به یکی از نمونه های آن اشاره می کنم. بعد از اینکه جلادان ساواک همایون را به شدت شکنجه می کنند و تا جایی که می توانسته اند با کابل و شلاق و شوک الکتریکی وی را آزار می دهند یکی از سر بازجو های ساواک به نام حسین زاده یک اجاق برقی به اتاق شکنجه آورده و برای در هم شکستن همایون می گوید یا باید همه اطلاعات خود را بدهی و با ما همکاری کنی یا تو را با این اجاق می سوزانیم. در پاسخ به این جسارت بیشرمانه همایون خود بر خاسته و روی صندلی ای می نشیند که اجاق زیر آن قرار داشت. این عکس العمل جسورانه همایون باعث می شود که به جای وی، حسین زاده دژخیم ساواک درهم شکسته و اتاق بازجویی را با بد و بیراه به خود ترک کند. پایداری و ایستادگی همایون در برابر تمامی شکنجه های وحشیانه ساواک، او را به یکی از سمبل های مقاومت مبارزان در سراسر زندانها تبدیل کرد از همین رو زندانیان سیاسی آن سالها، هر روز در ورزشهای جمعی خود، یکی از حرکات ابتکاری همایون را به نام او ثبت کرده و به یادش انجام می دادند.

از مبارزان قدیمی زندان شنیده ام که زندانیان قدیمی نزد همایون می روند و می گویند اگر این بچه ها از خود دفاع سیاسی نکنند فقط تو اعدام خواهی شد و بهتر است که بقیه گروه حفظ شود. در اینجا کاری به درست بودن و یا نادرست بودن این نظر ندارم؛ اما جدا از فعالیتهای انقلابی این رفقا و شرکت شان در جنبش مسلحانه و مصادره بانک- که با واکنش وحشیانه رژیم شاه مواجه میشد - و پایداری آنها

بر آرمان کمونیستی و عزم ستودنی شان در مبارزه آنها را وامی داشت که جدا از هر گونه مصلحت طلبی صحنه به اصطلاح دادگاه را نیز به محلی برای افشای جنایات استبداد حاکم تبدیل نمایند. بنابراین رفقای فراموش نشدنی آرمان خلق در آخرین عمل انقلابی خود بیدادگاه نظامی شاه را به سخره گرفتند و سرود خوانان نمایش دلکهای دادگاه نظامی را بر هم زدند. و به قول لرها "چول" کردند. به این ترتیب پنج رفیق از هم جدانشدنی "آرمان خلق" به قول هوشنگ ترگل به جای این که با هم داماد شوند، در سحرگاه ۱۷ مهر سال ۵۰ اعدام شدند.

واقعیت این است که جان باختگان سال ۵۰ زندگی بهتر و انسانی را برای همگان آرزو می کردند و سوسیالیسم را خوشبختی تبار آدمی می دانستند. و به قول شاعر محبوبشان شاملوی بزرگ "مردهگان این سال عاشقترین زندهگان بودند".

یاد و خاطره ی آنان جاودان باد.

مهر ماه ۱۳۸۹

شعری از غاده السمان

شاعری توانا از سوریه